

# اکبر رادی

افسانه دریا

به کوشش:

بهروز محمودی بختیاری

عضو هیات علمی دانشگاه تهران



نشر خاموش

رنگار غمناکِ شب مثل کرکسی خانه‌های شهر را به منقار می‌کشید. یک ساعت بود که وارد این شهر شده بودم. غبار چهره و ساک پشتم گواه من بود. پاهایم خسته بود. چشمانم سیاهی می‌زد. در این شهر کسی رانمی‌شناختم. به رهگذران اعتنائی نداشتم. به آن‌ها تنه می‌زدم و رد می‌شدم. از زیر چراغ تیرها که می‌گذشتم، می‌دیدم سایه‌ای کوتاه و بی‌رنگ زیر پایم روی زمین می‌خزید و یک حالت هراسناک ناجوری داشت. لحظه‌ای قبل از عابری جوئیای مسافرخانه‌ای شده بودم. بی‌مردی از دست‌رفته بود و حالت خشمناک داشت. با ابروان پیچیده دست را بلند کرد و انتهای خیابان را نشان داد. آنگاه مثل این‌که گناهی متروک شده باشد و بخواهد از محل ارتکاب گناه فرار کند، دوید. شاید هم میان راه به من ناسزا می‌گفت!

آسمان در حسرتی گنگ به خواب می‌رفت. ستاره‌ غریبی رنگ

می‌گرفت. خستگی دردناکی مرا گرفته بود. تنم درد می‌کرد. مانند آهوی زخم خورده گام برمی‌داشتم. توقع من نیز به همان اندازه رقت‌انگیز بود. گاهی که جلوی چراغ دکانی به یک قیافه خیره می‌شدم. به نظر می‌آمد سنگ خازانی بود که رویش خطوطی حک کنند. گرسنه بودم. گوئی کسی روده‌هایم را در مشت می‌فشرد. لحظه‌ای ایستادم. خم شدم تا نیروی گرسنگی را خنثی کنم. نمی‌دانم چرا به آن نگاه کردم. در این حال اگر پاسبانی متوجه من می‌شد، گمان می‌کرد در دل آرزوی رگباری را می‌کنم. و آن وقت سوءظنی را که ساک پشتم در او به وجود آورده بود، برطرف می‌شد و احساس همدردی در خودش می‌دید.... فوری فکری به خاطر می‌رسید. به دنبال پاسبانی می‌گشتم. پیدایش کردم. عاجزانه چشم به آسمان دوختم. جلو آمد.

«مسافری؟»

نمی‌ارزید حرف بزنم. چون سرم خود به خود پائین آمده بود. دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

«برویم.»

«...»

نمی‌دانم توانائی پاسخ نداشتن یا این که... به یاد چیزی افتادم. این پاسبان مثل سگی بی‌ادب بود. این از صدای دورگه و افسارگسیخته‌اش می‌بارید. بهتر دیدم روش دیگری پیش بگیرم. نگاهم را ملایم به لبان قهوه‌ای او دوختم. گویا انقباضی در صورتم خواند. دست روی باتون گذاشت و غرید:

«احمق!»

رفت.

از جایم برخاستم. سرم درد می‌کرد. دست‌هایم آویزان بود. این بار دیگر ترجیح می‌دادم مهمان‌خانه‌ای پیدا کنم و شام بخورم. پاهایم رجورم را روی زمین می‌کشیدم. کفش‌هایم چون میخ نداشت، صدای خفه‌ای می‌کرد.

یک ندای موهوم، یک خنده تب‌آلود در اعماق خودم می‌شنیدم. شاید تعادلی از من رفته بود، یا سرگیجه‌های آرام مرا می‌گرفت. این حالت چنان ناشناس و مرموز بود که من نمی‌دانستم در چه موقعیت عجیبی قرار گرفته‌ام. با این حال از سرنوشت خودم آگاه بودم، و می‌دانستم که چه می‌خواهم و چرا پرسه می‌زنم.

تاگهان به دری رسیدم که هر دو لنگه‌اش باز بود. شاید روزی رنگ حلبی داشته. ولی اکنون پوسیده و سیاه شده بود. تابلویی از حلبی بالای این در نصب شده بود، و روی آن نوشته بود: «مسافرخانه رامسر».